

تقدیم به یادگار تنهای تنهای فاطمه (س)

من ادوار دو نیستم

۷۲ داستانک از زندگی ثروتمندترین شهید شیعه مهدی (ادوار دو)

آنیلی

انتشارات شهید ابراهیم هادی

سخنی با خواننده گرامی

این کتاب توسط وبسایت متابوک **MtBook.IR** منتشر شده

و هرگونه نشر آن مجاز نمیباشد

پیشاپیش از همکاری شما سپاسگزاریم

سخن اول

حتماً در تاریخ خوانده‌اید. مشرکان مکه رفتند پیش پیامبر. به پیامبر گفتند: ای محمد (ص). ما هر چه بخواهی به تو می‌دهیم. هر چقدر پول و ثروت و مال و منال بخواهی به تو می‌دهیم. هر پست و مقامی هم بخواهی به تو می‌دهیم. اصلاً تو را می‌گذاریم رئیس‌مان. تو را می‌گذاریم سرورمان. فقط یک شرط دارد. آن هم اینکه دست از آیینت برداری.

پیامبر اخم‌هایش را توی هم کرد. همان جا آبِ پاکی را ریخت روی دست مشرکان. بهشان گفت: به خدا قسم اگر خورشید را در دست راست من و ماه را در دست چپ من بگذارید که دینم و رسالتم را رها کنم، هرگز این کار را نخواهم کرد!

می‌بینی چه پیامبری داری؟ می‌بینی چه ولی و پیشوایی داری؟ با خودت می‌گویی بین چه جور دل از دنیا کنده که دنیا توی نگاهش شده هیچ. شده بوج.

یک لحظه بایست. یک لحظه توقف کن! من کسی را می‌شناسم که یک قطره از اقیانوس بی‌پایان رسول الله (ص) در کام او ریخته شد و همچون پیامبر به دنیا و همه مافیهایش پشت پا زد.



شهید ادواردو آنیلی را می گویم. کسی که پدرش صاحب کارخانجات
عظیم ماشین سازی فیات بود و یکی از ثروتمندترین انسان های دنیا.
می دانی داستانش چیست؟ در چند خط.

قرار بود ثروتی که تو توی خوابت هم نمی بینی، یکجا به او برسد.
ثروتی معادل سه برابر درآمد نفتی ایران. می دانی یعنی چه؟! یعنی
سه برابر پول کشور نفت خیزمان، ریخته شود توی جیب یک نفر.
فقط و فقط توی جیب یک نفر!

اما... اما این شرط دارد. شرطش هم دست برداشتن ادواردو از
ایمانش و اعتقادش بود. اما او از پیامبرش الگو گرفته بود و همچون
رسول الله (ص) به مشرکان زمانه اش گفت: اگر صد برابر این ثروت
را هم در دست من بگذارید دست از اسلامم و پیامبرم بر نمی دارم.

او می دانست این کارها به ضررش تمام می شود و آخرش او را
می کشند، اما بارها به دوستانش گفته بود: من خود را برای شهادت
آماده کرده ام و می دانم روزی من را خواهند کشت!

خلاصه کنم. این کتاب خاطرات کوتاه از مردی است که دین و
ایمانش را به دنیا و مظاهرش نفروخت.

مردی که ثابت کرد می شود در درّه گناه بود، اما زنجیرهای شیطان

را پاره کرد و تا اعلی علین بهشت پرواز کرد.

مردی که بزرگ ترین آرزویش این بود که تا وقتی زنده است امام
زمانش ظهور کند و از یارانش شود.

این کتاب را تقدیم می کنم به مولای بی نشان ادواردو، حضرت
حجت (عج). همان کسی که فقط خوبان و مقربان، نشانش را دارند.

مادرش «مارلا» هم از شاهزادگان ایتالیا بود. خانواده آنیلی توی شهر تورین زندگی می کردند. بر بالای تپه‌ای در شمال شهر. توی ویلای مجللی که معروف بود به «ویلای خورشید».



بچه گریه می کرد. شیر می خواست. او را قنداق کردند و گذاشتند دامن مادرش.

مادر نگاهی به چهره بچه کرد. گفت: «باید زود بزرگ شوی. باید بیست سالگی ات، فیات را بچرخانی! هم فیات را و هم بقیه شرکت های پدرت را.»

پدر جلو آمد. بچه را از زنش گرفت و گفت: «بیست سالگی دیر است. او باید بتواند زودتر از این ها فیات را اداره کند. حرف آن همه سرمایه و ثروت در میان است.»

بچه هنوز گریه می کرد. شیر می خواست.

اولین فرزند خانواده شان بود. اسمش را «ادواردو» گذاشتند. پدرش «جیانی آنیلی»، سناتور معروف ایتالیا بود.



فیات کارخانه‌های ماشین‌سازی زیادی داشت. کارخانه‌های ماشین‌سازی فراری، لانچیا، لامبورگینی، مازراتی، ایویکو، آلفارومئو، جیپ، گرایسلر، دوج، توفاش و ده‌ها کارخانه ماشین‌سازی دیگر. چندین کارخانه لوکوموتیو سازی و هلی کوپتر سازی و هواپیما سازی و تانک سازی هم متعلق به فیات بود. خانواده آنیلی به جز فیات، تعدادی شرکت راه و ساختمان سازی، تعدادی شرکت طراحی مد و لباس، چندین کارخانه تولید وسایل پزشکی، چند بانک و بیمه خصوصی و تعدادی مؤسسات بزرگ دیگر هم داشتند. روزنامه‌های لاستامپا، کوریره دلا سرا و باشگاه فوتبال یوونتوس هم متعلق به خانواده آنیلی بود.

درآمد خانوادگی شان افسانه‌ای بود؛ افسانه‌ای. سالی ۶۰ میلیارد دلار. حدوداً سه برابر کل درآمد نفتی ایران!



تورین قلب اقتصادی ایتالیا بود. هفت ساعت با رم فاصله داشت. سال‌ها پیش پدر بزرگ ادواردو شرکت «فیات» را توی آن شهر به راه انداخت؛ بزرگ‌ترین شرکت ماشین‌سازی ایتالیا و ششمین شرکت ماشین‌سازی در جهان. حالا آن شرکت رسیده بود به پدر ادواردو و بعد از او هم می‌رسید به تنها پسرش ادواردو.

ماشین‌های اسکورت ریاست جمهوری هم داشتند پشت سرش می‌آمدند. وسط صحبت‌ها رئیس‌جمهور چیزی گفت که جیانی عصبانی شد. به راننده‌اش اشاره کرد نگه دارد. به رئیس‌جمهور گفت: «برو پایین.» او را وسط بیابان پیاده کرد! رئیس‌جمهور ایتالیا را. اسکورت‌های رئیس‌جمهور برش گرداندند!!



قدرت و نفوذ خانواده آنیلی خیلی بالا بود. توی ایتالیا دومی نداشتند. کافی بود به رئیس‌جمهور بگویند این کار را بکن یا آن کار را نکن. بله چشم بله چشم از زبان رئیس‌جمهور نمی‌افتاد. کلی‌ها می‌گفتند این خانواده آنیلی‌اند که بر ایتالیا حکومت می‌کنند؛ نه رئیس‌جمهور و وزیر و زرایش و این و آن. رسانه‌های ایتالیا به خانواده آنیلی لقب «خاندان پادشاهی ایتالیا» داده بودند.

رئیس‌جمهور ایتالیا تقاضای ملاقات با پدر ادواردو را داده بود. جیانی آنیلی گفته بود: «وقت ندارم. باید بروم سفری.» رئیس‌جمهور اصرار کرده بود. گفته بود: «اگر اجازه بدهی می‌آیم و حین سفر که توی ماشینت نشسته‌ای کارم را می‌گویم.»

جیانی پذیرفته بود. رئیس‌جمهور آمده بود توی ماشین جیانی.



چند سالی رفته بود روی سنش. جوان شده بود و شرّ و شور جوانی داشت. تیپ می زد. در مهمانی های آنچنانی شرکت می کرد. سیگار می کشید. کنار دختران زیبا و نازک بدن می نشست. قهقهه می زد. ماشین های لوکس و گران قیمت سوار می شد. خوشگذرانی می کرد. می نازید به ثروت پدرش. مغرور بود.



جیانی مسیحی بود. همسرش هم یهودی بود. معمایی شده بود برای ایتالیایی ها. می گفتند: «ادواردو که بزرگ شد چه می کند؟ دین پدرش را انتخاب می کند یا دین مادرش؟!»

ادواردو کم کم بزرگ شد. دوره ابتدایی اش را توی مدرسه ی «سن جوزیه» تورین خواند. دوره دبیرستانش را هم رفت مدرسه ی «آتلانتیک» انگلیس. فرقی نداشت کدام مدرسه یا کدام کشور پا بگذارد. هر جا که می رفت می شناختندش. می گفتند: «این پسر سناتور آنیلی است. پسر پادشاه ثروت.» تحویلش می گرفتند. به احترامش بلند می شدند. جلویش دولا و راست می شدند. او هم خوشش می آمد. کیف می کرد.

به سؤالاتش پاسخ نمی داد. دنبال گمشده‌ای بود؛ گمشده‌ای که خودش هم نمی دانست چیست.



چند وقتی بود که سرش رفته بود توی لاک خودش. پنج شش ماهی می شد. سؤالات عجیب و غریبی توی ذهنش می آمد. انسان چیست؟ جهان چیست؟ خلقت چیست؟ اصلاً حق و حقیقت چیست؟ ذهنش شده بود پر از این سؤالات. ثبت نام کرد و رفت دانشگاه «پرینستون» آمریکا. رفت رشته ادیان و فلسفه شرق! رشته‌ای که هیچ نسبتی با خاندان آنیلی و گروه خونی‌شان نداشت.

سال‌ها بود درس می خواند. کم کم داشت دکترای ادیان را می گرفت. کتاب‌های زیادی را مطالعه کرده بود. با دین‌های زیادی آشنا شده بود. یهودیت، مسیحیت، هندو، بودا، شینتو، تائو... چیزی حدود سیصد مذهب و آیین و فرقه و چه و چه. هیچ کدام اما عطشش را برطرف نمی کرد.



آن روز رفته بود کتابخانه‌ی دانشگاه، رفته بود که سری بزند. قبلاً هم رفته بود، بارهای بار. این دفعه اما فرق می‌کرد، نمی‌دانست قرار است آنجا سرنوشتش تغییر کند؛ برای همیشه.

داشت از کنار قفسه‌های کتابخانه رد می‌شد و به کتاب‌ها نگاه می‌کرد. جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، فلسفه، تاریخ، رمان، شعر. جلوتر رفت. چشمش خورد به کتابی که در میان بقیه کتاب‌ها فرو رفته بود و مقداری خاک رویش نشسته بود. بی‌اختیار دست برد سمتش و از قفسه درش آورد. نگاهش کرد. ترجمه انگلیسی کتاب مسلمانان بود. رویش نوشته بود: «Quran Holy The».

کتاب را باز کرد. چند سطری از آن را خواند. به نظرش جالب آمد. کتاب را ورق زد. چند سطر دیگر را خواند. به نظرش جالب‌تر آمد. گوشه‌ای از کتابخانه روی صندلی نشست و مشغول خواندن شد.

یک ساعت گذشت. دو ساعت گذشت. سه ساعت گذشت و... کتاب برایش زیبا بود. نمی‌توانست برای یک لحظه هم کنار بگذاردش. هر چه بیشتر می‌خواند، بیشتر لذت می‌برد. حس می‌کرد گمشده‌اش به او نزدیک شده. کتاب را از کتابخانه دانشگاه امانت گرفت و برد خوابگاه.

شب‌ها توی خوابگاه تا نزدیکی‌های صبح بیدار می‌ماند و قرآن را مطالعه می‌کرد. چند ساعتی می‌خوابید و دوباره بلند می‌شد و مشغول می‌شد به مطالعه قرآن. هر چه می‌خواند سیر نمی‌شد. لحظه به لحظه عطشش بیشتر می‌شد. حسایی رفته بود توی بحر قرآن. روی آیه آیه و کلمه کلمه‌اش فکر می‌کرد. نه توراتی که خوانده بود شبیه این کتاب بود، نه انجیل و نه هیچ کتاب دیگری. روزها می‌گذشت و هفته‌ها می‌گذشت و ماه‌ها می‌گذشت و ادواردو قرآن را مطالعه می‌کرد و ذهنش پر از آیاتی بود که لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند. بالاخره تصمیمش را گرفت.

برداشت و رفت یک مرکز اسلامی در آمریکا. گفت: «آمده‌ام که مسلمان شوم. آمده‌ام که راه حق را پیدا کنم. آمده‌ام که جنگ بزتم

به حقیقت.» آنجا شهادتین را گفت. مسلمان شد. به مذهب اهل سنت درآمد. اسمش را هم عوض کرد. گذاشت «هشام عزیز».



ده سالی آمریکا ماند، دکترایش را گرفت، بعد برگشت ایتالیا پیش خانواده‌اش. قبل از رفتن از ایتالیا، مسیحی بود و حالا که داشت بر می‌گشت، اسلام آورده بود. خطرناک‌ترین دین از نگاه پدرش و خانواده‌اش و صهیونیست‌های ایتالیا که دور و بر پدرش بودند.

خیلی با خودش فکر می‌کرد و کلنجار می‌رفت. نمی‌دانست چه بکند. مانده بود حقیقتِ درونش را فاش کند یا نکند. با خودش گفت: «حقیقت را می‌گویم. هر چه می‌خواهد بشود، بشود.» یک روز مقابل پدر و مادرش ایستاد، چشم در چشمشان دوخت و گفت: «من مسلمان شده‌ام. پیرو دین محمد بن عبدالله.» می‌دانست. می‌دانست گفتن این مطلب برایش گران تمام می‌شود. اما گفت. با جرأت هم گفت.



اقوام و فامیل و این و آن رفتند پیش ادواردو. نشستند و صحبت کردند با او. اولش با روی خوش و با ملایمت، بعد هم با عصبانیت و تهدید و تشر. اما فایده نداشت.

ادواردو همان بود که بود. محکم ایستاده بود سر حرف هایش. اقوام ادواردو که دیدند او درست بشو نیست، رهایش کردند. خواستند بروند. ادواردو نگاهشان داشت.

گفت: «چند دقیقه با شما کار دارم.» بعد برایشان صحبت کرد از خداوند و پیامبر و دعوتشان کرد به دین اسلام. اقوام ادواردو مات و مبهوت مانده بودند. از پیشش بلند شدند و رفتند. گفتند: «جیانی حق داشت. ادواردو واقعاً دیوانه است.»



جیانی آنیلی و همسرش مات و مبهوت مانده بودند. انگار برق گرفته بودندشان. انگار داشتند خواب می دیدند. باورشان نمی شد کسی از اقوام دورشان هم، الف اسلام را روی زبانش بیاورد؛ تا چه رسد به پسرشان.

جیانی داشت دیوانه می شد. برداشت و رفت پیش اقوام و فامیلش. به آن ها گفت که چه شده و چه خانه ای بر سرش خراب شده. بعد هم به اقوامش گفت: «ادواردو دیوانه شده. یک دیوانه ی واقعی. من برای یک لحظه هم نمی توانم با او صحبت کنم. تا در ایتالیا جار نزده که من مسلمان شده ام، باید او را از این دین منصرف کنید. باید برش گردانید به دین قبلی اش. هر طوری که هست.»



«کشور ایران، بهمن ماه سال ۱۳۵۷».

مردم ریخته بودند توی خیابان‌ها و علیه رژیم می‌کردند که در آن کشور سر کار بود قیام کرده بودند. آن‌ها گفته بودند: «ما فقط حکومت اسلام و رهبری آیت‌الله خمینی را می‌خواهیم.»

رژیم هم گارد ویژه‌اش را در خیابان‌های تهران به صف کرده بود و تظاهرکنندگان را به رگبار بسته بود. همه جا آتش بود و دود و خون.

شعارهای مردم بود که در گلوهایشان خفه می‌شد و بدن‌های بی‌جان‌شان بود که یک به یک روی زمین می‌افتاد. ادواردو آن ایام مدام اخبار ایران را رصد می‌کرد. اخبار تظاهرات، اخبار مبارزات، و اخبار مردی به نام آیت‌الله خمینی.



با اینکه چند سالی بود که مسلمان شده بود اما احساس می‌کرد دینی که انتخاب کرده هنوز آن دین کامل نیست. احساس می‌کرد جاهایی لنگ می‌زند.

قرآن برایش هیچ عیب و نقصی نداشت اما با خودش می‌گفت کتابی با این عظمت، معلم می‌خواهد؛ معلمی که بهتر از هر کس آن را بفهمد. معلمی که ذوب در قرآن باشد. معلمی که هم طراز قرآن باشد.

معلمی که خودش یک قرآن سخنگو باشد.



فرداش به دور از چشم پدر و مادرش برداشت و رفت سفارت ایران در ایتالیا. برای اینکه کسی هم بهش شک نکند موتور گازی قراضه‌ای را گیر آورد و با آن رفت. دلش می‌خواست قدیری ایبانه را ببیند. با او حرف بزند. از او بخواهد تا از اسلام و ایران برایش بگوید. از حکومت اسلامی و رهبرش آیت‌الله خمینی برایش بگوید.



چند ماهی از پیروزی انقلاب ایران می‌گذشت. دانشجویان ایران حمله کرده بودند به سفارت آمریکا در تهران، و آنجا را گرفته بودند. تلویزیون ایتالیا در این باره مناظره‌ای را برگزار کرده بود. مناظره‌ای بین «محمدحسن قدیری ایبانه» با چند کارشناس سیاسی از ایتالیا و آمریکا. قدیری ایبانه آن موقع‌ها راینز مطبوعاتی ایران در ایتالیا بود. مناظره که آغاز شد، قدیری شروع کرد به صحبت. گفت: «به نام خداوند بخشنده مهربان. خداوند قوی‌تر از ناوهای آمریکایی.» بعد هم حسابی توپید علیه آمریکا و غرب و کوبیدشان. ادواردو آن روز توی خانه‌شان پای تلویزیون نشسته بود. داشت مناظره را نگاه می‌کرد. دید که یک جوان بیست و چند ساله، چه جور بی‌هیچ ترسی علیه آمریکا صحبت می‌کرد و پته‌شان را می‌ریخت روی آب. خیلی خوشش آمد. خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. اسم قدیری ایبانه را به خاطر سپرد.



ادواردو رفت توی حیاط سفارتخانه. قدیری را دید که به پیشوازش آمد. با او سلام و احوال‌پرسی کرد. بعد خودش را معرفی کرد و گفت: «من ادواردو آنیلی هستم. چند سالی است که مسلمان شده‌ام. مناظره شما را دیشب از تلویزیون دیدم. دوست داشتم از نزدیک بینم‌تان و با شما آشنا شوم.»

قدیری نگاهی به ادواردو کرد و گفت: «گفتید فامیل‌تان آنیلی است؟ شما با آقای آنیلی معروف که مالک فیات است، نسبتی دارید؟»
ادواردو گفت: «بله. پسرشان هستم.» قدیری جا خورد. حسایی هم جا خورد. ابروانش بی اختیار رفت بالا. نمی‌توانست سنخیت این دو چیز را تصور کند. پسر سناتور آنیلی و دین اسلام؟!!



نگهبانی سفارت ایران از توی اتاقکش زنگ زد برای قدیری که داخل سفارت بود. گفت: «یک جوان ایتالیایی آمده و با شما کار دارد.»
قدیری گفت: «از طرف من معذرت‌خواهی کنید و بگویید امروز نمی‌توانم خدمت‌تان باشم. فردا تشریف بیاورید سفارت.» یک دقیقه گذشت. نگهبانی دوباره زنگ زد برای قدیری. گفت: «پیام‌تان را به آن جوان ایتالیایی رساندم. او گفت خداوند هر در بسته‌ای را می‌گشاید.» قدیری خوشش آمد از این جمله. گفت: «بگو داخل شود.»

از همان معلمانی می گفت که ادواردو در به در به دنبالشان می گشت.
از همان قرآن های سخنگو.



قدیری با تعجب گفت: «شما چه جور مسلمان شدی؟» ادواردو
ماجرای آن روز کتابخانه اش را تعریف کرد. بعد قطره اشکی توی
چشمانش جمع شد و گفت: «وقتی قرآن را برای اولین بار دیدم،
متوجه شدم که این کلمات، کلمات ماورایی اند. کلمات نورانی اند.
نمی توانند گفته ی بشر باشند. دیدم همان چیزی است که من
سال ها است در جست و جویش بوده ام.»

صورت قدیری از خوشحالی گل انداخته بود. با ادواردو قرار چند
جلسه دیگر را گذاشت.

چند جلسه ای قدیری برای ادواردو از اسلام گفت. از تشیع گفت. از
دوازده نفری که جانشین پیامبر هستند.

مهربانی‌اش. یک دل که نه، صد دل عاشق امام شده بود. هنوز امام
را ندیده. هنوز صدایش را نشنیده.



روزها و هفته‌ها می‌گذشت و ادواردو مدام پیش قدیری می‌رفت و
قدیری برای او از مذهب تشیع می‌گفت. برای ادواردو از اخلاق و
عدالت امام علی (ع) می‌گفت. از ذلت ناپذیری امام حسین (ع) و
واقعه‌ی عاشورا می‌گفت و از امام زمان (عج) که روزی برای عدل و
داد خواهد آمد و مسیح پشت سرش نماز خواهد خواند.

اشتیاق ادواردو با شنیدن این حرف‌ها، روزبه‌روز بیشتر می‌شد. حالا
دیگر تصمیمش را گرفته بود. انتخاب مذهب تشیع.

توی جلسات قدیری، ادواردو از امام خمینی هم شنیده بود. از
اندیشه و تفکرش. از نترسیدنش در برابر غیر خدا. از بی‌اعتنایی‌اش به
دنیا. از فرق نداشتن زندگی‌اش با مردم. از معنویتش، از اخلاقش، از



فخرالدین حجازی نماینده مجلس ایران، سال ۱۳۵۹ رفته بود ایتالیا. گذرش افتاده بود به شهر تورین. ادواردو فهمید. خوشحال و ذوق زده رفت پیشش. با حجازی روبوسی کرد و گفت که مسلمان شده است و شیعه.

حجازی هم مثل قدیری، مات و متحیر ماند. ادواردو به حجازی گفت: «شما با امام خمینی ارتباط دارید؟» حجازی لبخند زد و گفت: «بله.» لب‌های ادواردو لرزید. گفت: «آرزویم این است که او را ببینم. اگر به ایران بیایم، می‌توانید مرا ببرید پیش امام؟» حجازی لبخند دوباره‌ای زد. قول داد. اشک توی چشمان ادواردو جمع شد.

حجازی داشت از ایتالیا بر می‌گشت ایران. می‌گفت: «عجیب‌ترین چیزی که در این سفر دیده‌ام، ادواردو بوده است. به نظر من او یک



پدر و مادر ادواردو دیگر داشتند دیوانه می‌شدند. آنچه اتفاق افتاده بود را باور نمی‌کردند. اصلاً برایشان قابل هضم نبود. تنها پسرشان مسلمان شده بود و حالا هم شیعه و دوستدار آیت‌الله خمینی! دوستدار کسی که آن طرفِ آبی‌ها او را دشمن شماره یکِ شان می‌دانستند.

پدیده است. او هدیه عیسی مسیح به رسول الله (ص) است.»



دانشجویان انجمن اسلامی ایرانیان خیلی فعال بودند توی ایتالیا. سر ماجرای با اعضای سازمان مجاهدین در آنجا درگیر شده بودند. پلیس آمد و تا فهمید یک سر دعوا دانشجویان مسلمان ایران اند، آن‌ها را دستگیر کرد و همه‌شان را انداخت توی زندان. خبرش به گوش ادواردو خورد. رفت و بی آنکه آن‌ها متوجه شوند، بهترین وکیل را برایشان گرفت. هر کار توانست برای آن‌ها کرد. آن قدر رفت و آمد و پیگیر مسئله شد که بالاخره همه‌شان را آزاد کردند.

خود بچه‌های انجمن اسلامی هم تا آن آخر ندانستند چه کسی و چه جور دنبال کارشان بوده است.

دانلود کتاب های بیشتر
از وبسایت متابوک
MtBook.IR



پدرش به او می گفت: «تو دوستی با پسر اکفلر را رها کرده‌ای و رفته‌ای با عبداللّهی، با این پسرک بی همه چیز مسلمان دوست شده‌ای؟ خاک عالم بر سرت.»

این ملایم‌ترین جمله پدرش به او بود. خیلی موقع‌ها فحشش می داد. دشنامش می داد. هر چه از زبانش بیرون می آمد بهش می گفت. و ادواردو هیچ نمی کرد جز سکوت.

پدرش به عبداللّهی گفته بود: «تا آخر عمرت ماهانه پنج هزار دلار و یک اتومبیل به تو می دهم. بهترین شغل با بهترین حقوق را هم برایت فراهم می کنم. فقط از پسرم ادواردو دست بردار.

هم خودت دست بردار و هم هر مسلمان دیگری.» عبداللّهی لبخند تلخی زده بود. سرش را تکان داده بود و هیچ نگفته بود.



به جز قدیری با یک ایرانی دیگر که توی ایتالیا بود هم رفیق جینگ و صمیمی شده بود. با حسین عبداللّهی. با او و مقداری هم با برادرش، محمد عبداللّهی.

خیلی از شب‌ها ادواردو می رفت پیش آن‌ها. سه تایی می نشستند دور هم و درباره اسلام و قرآن و تشیع حرف می زدند. درباره انقلاب ایران، امام خمینی، مسائل جهان اسلام، مظلومیت مسلمانان و کلی مسائل دیگر.

روزیه روز جلسات ادواردو با مسلمانان و ایرانی‌ها بیشتر می شد و روزی‌روزی بیشتر زیر ذره بین پدر و مادرش قرار می گرفت.



کمتر کسی توی ایتالیا جایگاه او را داشت. خیلی ها سعی می کردند به خاطر ثروت پدرش، خودشان را هر جور شده به او نزدیک کنند و ادواردو گوشه چشمی بهشان بکند. ادواردو اما عین خیالش نبود. بودند بعضی افراد که می آمدند پیش ادواردو و زن شان را به او نشان می دادند و به او تعارفش می کردند. بهش می گفتند: «اگر همسرمان را می پسندی، می توانی تا صبح با او باشی!» و ادواردو هیچ توجه نمی کرد جز به تأسف سر تکان دادن.



پدرش به این مسلمان و آن مسلمان و هر مسلمان دیگری که رفیق ادواردو بود، پول می داد و وعده و وعید می داد و هر چیز دیگری که می خواستند می داد. خیلی هایشان را خریده بود و از ادواردو دور کرده بود. خیلی هایشان را، می خواست ادواردو را منزوی کند. می خواست کوچکش بکند. می خواست کاری بکند که خودش بیاید و بگوید غلط کردم.

کوتاه نمی آمد. کم نمی آورد. همان بود که بود. پراکنده شدن بعضی دوستانش از دور و برش، هیچ تأثیری رویش نداشت. یاد گرفته محکم باشد و محکم روی حرف هایش بایستد.

بُغضی غریب توی گلوی ادواردو نشست. لحظه شماری هایش شروع شد.



خیلی دلش می خواست برود ایران و آنجا را ببیند. ایران برایش آخر همه چیز بود. آخر خوبی‌ها. آخر زیبایی‌ها.

حس می کرد مردمش با مردم بقیه‌ی جاها فرق دارند. حس می کرد شبیه آن‌ها را هیچ کجا ندیده. بالاخره هم طاقت نیاورد. بار و بنه‌اش را برداشت و بی‌خبر از پدر و مادرش، رفت ایران. فروردین سال ۱۳۶۰.

ایران که رسید، مستقیم رفت پیش فخرالدین حجازی. سلام و حال و احوال کرد و گفت: «قول داده بودی من را ببری پیش امام.» حجازی دستی روی صورت ادواردو کشید و گفت: «بر روی چشمانم. به زودی می‌برمت. می‌برمت خانه‌اش.»



توی اتاق کوچک امام، حجازی در حال صحبت بود. امام داشت کنجکاوانه به حرف‌هایش گوش می‌داد. تعجب کرده بود از شنیدن ماجرای ادواردو. لبخند رضایت روی لبانش نشست. موقعی که ادواردو می‌خواست خداحافظی کند و برود، امام دست نوازش روی سر او کشید و پیشانی‌اش را بوسید. آیت‌الله خامنه‌ای و دیگران با تعجب به این صحنه نگاه می‌کردند. امام پیشانی کمتر کسی را بوسیده بود.



چند روز بعد با حجازی رفت دیدار امام. هشتم فروردین، حول و حوش ساعت ده صبح.

وارد خانه کوچک و ساده امام که شد یک لحظه ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. ماتش برد. تعجب همه وجودش را فرا گرفت. باور نمی‌کرد اینجا منزل رهبر ایران باشد. یک لحظه تصویر زندگی رهبران و رئیس‌جمهورها و کله‌گنده‌های دنیا توی ذهنش گذشت.

رفت توی اتاق کوچک امام. چند نفر دیگر هم از قبل آنجا بودند. امام را که دید، خوشحال و شوق‌زده جلو رفت.

دست امام را بوسید و دو زانو پایین مبلش نشست؛ کنار آیت‌الله خامنه‌ای و آقای هاشمی و سید احمد آقا.



امام و خانه‌ی امام را دیده بود، دوست داشت حسینیه جماران را هم ببیند. همان جا که صدها جوان، گاه با یک کلام امام، اشک از چشم‌هایشان سرازیر می‌شد و های‌های گریه سر می‌دادند. بردندش توی حسینیه. آنجا را هم دید.

موقع رفتن، یکی از محافظان امام، تابلویی به او یادگاری داد که رویش با خط قشنگی نوشته بود «الله». عین همان تابلو توی حسینیه جماران بالای سر امام هم زده بود.

یک هفته بعد، توی اتاقش در تورین، بی هیچ ترسی از پدر و مادرش، تابلوی «الله» را زد سینه‌ی دیوار. هر بار که نگاهش می‌کرد آرام می‌شد. هم یاد خدا می‌افتاد و هم حسینیه جماران و امام.



از خانه امام بیرون آمد. شارژ شارژ شده بود. هنوز گرمی بوسه امام را روی پیشانی‌اش حس می‌کرد. اشک جمع شده بود توی چشم‌هایش و داشت آرام آرام پایین می‌آمد. چقدر دوست داشت این لحظه‌ها را و چقدر برایش زیبا بود.

بعدها «ایگورمن» روزنامه‌نگار ایتالیایی که ادواردو را دیده بود و عشق و علاقه‌اش نسبت به امام خمینی را از نزدیک مشاهده کرده بود، گفته بود: «به عقیده من، آیت‌الله خمینی ادواردو را سحر کرده است. و الا چنین شیفتگی نسبت به یک انسان، آن هم فقط در یک دیدار، از محالات است، از محالات.»



توی آن سفر که به ایران آمد، نماز جمعه تهران هم رفت. نماز جمعه‌ای که به امامت آیت‌الله خامنه‌ای بود. محوطه دانشگاه تهران، آن روز از جمعیت موج می‌زد.

ایستاد صف اول. تا آن روز در میان آن همه مسلمان قرار نگرفته بود. حس خاصی داشت. حسی که تاکنون تجربه‌اش نکرده بود. احساس می‌کرد در جمع برادرانش قرار گرفته. در میان کس و کارش قرار گرفته. در میان کسانی که از کس و کارش هم بهش نزدیک‌ترند.

Da questo è
ovvio che l'altare
papale (Papa a L'ri)
è Maometto grande non
de altina oggi de Allah
la barista e l'andri sulla
pessa prima del Giordisio
chinesak. Perci non
si sazi una nuova religione
dopo l'Islam

con dei

scrittore di Sana ۲۰۱۱ de ۱۰۳ x ۱۱۱

آن روز که بعد از دیدار با امام به استراحتگاهش برگشت، دفترچه یادداشتش را در آورد. توی آن با ادبیات خاص ایتالیایی‌اش نوشت: به نام خداوند بخشنده مهربان. یک شهروند از ایتالیا امروز به دیدار امام خمینی آمد. او برای ادای احترام به جمهوری اسلامی و شیعیان آمده است. او به خاطر انقلابی که امام خمینی در این دوره و زمان در دنیا برپا کرده، از رهبر انقلاب تشکر کرد.

خبر رفتنش پیش امام، فردایش در روزنامه‌های ایران منتشر شد. چند روز بعد هم رسید به گوش پدرش و بعضی سران ایتالیا. کارد به آن‌ها می‌زدی خونشان در نمی‌آمد. از همه بدتر، صهیونیست‌های ایتالیا.



برگشت ایتالیا. این بار جیانی آنیلی و همسرش او را بیشتر زیر نظر قرار دادند. بیشتر محدودش کردند. بیشتر زیر ذره بین قرارش دادند. ادواردو از کشوری برگشته بود که آن‌ها دوست داشتند سر به تنش نباشد. دیگر ادواردو برایشان شده بود یک غریبه. کسی که انگار با او نسبتی نداشتند. کسی که انگار نه انگار پسرشان بود و از گوشت و خونشان.



نماز جمعه که تمام شد، تعدادی از بچه‌های نوجوان را آوردند پیش امام جماعت. آیت‌الله خامنه‌ای به احترام بچه‌ها از جا بلند شد. بقیه نمازگزارها هم بلند شدند.

آیت‌الله خامنه‌ای بچه‌ها را نوازش کرد. بهشان محبت کرد. تک‌تکشان را بوسید. انگار که بچه‌های خودش باشند. ادواردو داشت از فاصله چند متری این صحنه‌ها را می‌دید. این صحنه‌های پدری و پسری را. چه لذتی می‌برد از دیدن این صحنه‌ها و چه کم تجربه کرده بود آن‌ها را.



مهرماه سال ۱۳۶۰ بود. عراق داشت با حمایت آمریکا بمب و موشک می ریخت روی سر مردم ایران. نظامی، غیر نظامی، بزرگ، کوچک، همه را داشت می کشت. ادواردو برداشت و رفت کاخ سفید با مشاور امنیت ملی آمریکا دیدار کرد.

به او گفت: «شماها مداخله کنید. شماها دشمن اصلی مردم ایرانید. شماها قاتل اصلی مردم ایرانید.» نترسیده بود آنجا بلایی سرش بیاورند یا سرش را بکنند زیر آب.

بعدها داشت این ماجرا را تعریف می کرد. می گفت: «آن روز که رفته بودم کاخ سفید و آن حرفها را به مشاور امنیت ملی آمریکا می زدم، او عکس امام را زده بود روی یک دیوار، یک کلت دستش گرفته بود و داشت با تیر به آن می زد!



پدر و مادر ادواردو، دختر جوان و زیبایی را برایش نامزد کردند. به قول خودشان می خواستند ادواردو حواسش برود سمت او و باد کله اش بخوابد.

ادواردو اول چیزی نگفت. مخالفتی نکرد. چند وقتی که از نامزدی اش گذشت، شروع کرد برای دختر از دین و اسلام و مذهب شیعه گفتن.

خیلی با او حرف زد و صحبت کرد. همه تلاشش را کرد که او را هم مثل خودش بکند. اما نتوانست. وقتی دید فایده ندارد، دختر را رها کرد. پدر و مادرش دوباره روی دنده لج افتادند.



رفته بود بازدید از یک کارخانه تولید وسایل جنگی در آمریکا. ژنرال آمریکایی هلی کوپتری را نشان داد و گفت: «جناب ادواردو، این هلی کوپتر، پیشرفته‌ترین هلی کوپتر ماست. نظیر و مانندی برای این وسیله توی دنیا نیست. همه فناوری‌ها در آن جمع شده. این، از آن هلی کوپترهایی است که سال پیش در حمله به ایران از آن استفاده شد.»

ادواردو رویش را کرد سمت ژنرال آمریکایی، لبخندی زد و گفت: «منظورتان حمله به طیس است؟ اما این هلی کوپترها با آن دبدبه و کبکبه‌شان در طیس زمین گیر شدند و شکست خوردند.»
ژنرال آمریکایی ماند چه بگوید. سرش را انداخت پایین و گفت:
«خدای آن‌ها قوی‌تر از هلی کوپترهای ما بود!»

آن مقام آمریکایی شلیک می‌کرد و به من می‌گفت ما تا این مرد را از میان بر نداریم، آرام نمی‌نشینیم.»

اشک جمع شده بود توی چشم‌هایش و بغض، راه گلویش را بسته بود. نمی‌توانست ادامه حرف‌هایش را بدهد.

دانلود کتاب های بیشتر

از وبسایت متابوک

MtBook.IR



توی ایتالیا همه داشتند اعتراض می کردند به حکم اعدام سلمان
رشدی.

این حزب، آن حزب، این گروه، آن گروه. همه می گفتند: «این دیگر
چه حکمی است؟ این حکم خلاف آزادی است. غیر انسانی است. پر
از خشونت است.»

تنها پسر سناتور آنیلی بود که جار می زد: «کلام آیت الله خمینی حق
است و سلمان رشدی باید اعدام شود.»



امام حکم ارتداد سلمان رشدی را داده بود.

چند وقتی بود که شنیده بود یک انتشارات معروف توی ایتالیا
می خواهد کتاب آیات شیطانی را چاپ کند. از ناشر وقت ملاقات
گرفت و رفت پیشش. نشست و با مسئول انتشارات حرف زد. به او
گفت که دست به این جنایت نزنند و کتاب را چاپ نکنند. به او گفت:
«بزرگترین و محترمترین انسان عالم همین کسی است که در این
کتاب به او توهین شده.» با زبان ملایم و نرم با ناشر صحبت کرد.
آخر هم که دید فایده‌ای ندارد، با تشر و تهدید. ناشر تعجب کرده
بود. نمی توانست باور کند. پسر سناتور آنیلی و این حرف‌ها؟!
ادواردو که رفت ناشر گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای را گرفت.
راپرت ادواردو را به بالایی‌ها و کسانی که می دانست داد!



از قبل به مسئولان تلویزیون ایتالیا گفته بود که بعد از پخش مستند، یک میزگرد هم برگزار کنید. برای نقد و بررسی مستند و اصلاً نقد و بررسی خودِ دین اسلام. مسئولان تلویزیون قبول کرده بودند.

یک مجری و سه استاد دانشگاه و ادواردو، دور هم حلقه زده بودند. میزگرد که شروع شد، آن سه استاد شروع کردند به نقدِ دین اسلام و انتقاد به دستوراتش. ادواردو سرش را پایین انداخته بود و فقط گوش می داد. حرف های آن ها که تمام شد، ادواردو با آرامش شروع کرد اشکالاتشان را جواب دادن. تک به تک و دانه به دانه. خودش هم فکر نمی کرد بتواند به تنهایی از پس همه سؤالات و شبهات آن ها بر بیاید.

آن دفعه شاید نوبت قدیری بود. شاید نوبت او بود که پای تلویزیون بنشیند و با خوشحالی و حسرت، مناظره ادواردو را تماشا بکند.



دلش می خواست مستندی درباره دین اسلام ساخته شود. رفت و با یک گروه مستندساز در ایتالیا صحبت کرد. هر جور بود آن ها را راضی کرد برای انجام این کار.

با پول خودش همه شان را برداشت و برای تحقیق و پژوهش و تصویربرداری برد کشورهای اسلامی. بعد از چند ماه بالاخره توانست یک مستند درباره اسلام بسازد.

حالا نوبت پخش آن از تلویزیون ایتالیا بود، اما مسئولان به هیچ وجه قبول نمی کردند. رفت و با آن ها صحبت کرد و به هر صورتی بود راضی شان کرد برای پخش. بالاخره مستند از شبکه یک ایتالیا پخش شد. یک مستند اسلامی.



امام موسی صدر را خیلی دوست داشت. دلش می خواست پس از ربهوده شدنش، هر جور شده نشانی از او به دست بیاورد. می گفت: «پسر قذافی فوتبال را دوست دارد و من هم الان رئیس باشگاه یوونتوس هستم. شاید از این طریق بتوانم از زیر زبانش حرف بکشم که امام موسی صدر کجاست.»

دوستانش به او می گفتند: «این طور نیست که تو فکر می کنی. ماجرا ریشه دارتر از این حرف هاست. تو هیچ کاری نمی توانی بکنی.»

ادواردو چیزی نگفته بود. سرش را انداخته بود پایین و دماغ شده بود.



دلش برای فلسطین می تپید. اخبار مسلمانان آنجا را که می شنید، حالش بد می شد. وجودش زیر و رو می شد. همه غم ها سرازیر می شد توی قلبش. نمی توانست برای یک لحظه هم کشت و کشتار آنجا را ببیند. بر می داشت و می رفت پیش مقامات بلندپایه کشورش. پیش رئیس جمهور و وزیر وزرا و بقیه. با آن ها جلسه می گذاشت.

حرف می زد. سر و کله می زد. خودش را به آب و آتش می زد. اما هیچ کس حرف توی گوشش نمی رفت.

همه بی خیال بودند. فلسطین اهمیتی نداشت برایشان. درمانده می شد. نمی دانست باید چه بکند. فرداش دوباره می رفت سراغ این مسئول و آن مسئول. سراغ هر کسی که می شناخت.

فهمیده بودند دیر یا زود باید کاری بکنند.



با حزب الله لبنان ارتباط خوبی داشت. رفته بود توی لبنان پیش سید عباس موسوی، مسئول آن موقع حزب الله. با او دیدار کرده بود. سید عباس موسوی به ادواردو گفته بود که توی ایتالیا دفتری برای نشر فرهنگ اسلام تأسیس کند. ادواردو هم استقبال کرد. دنبالش بود که این کار را بکند. اما نشد. نگذاشتند.

یک بار هم پول زیادی را با خودش برده بود لبنان و داده بود به سید عباس موسوی. گفته بود: «این ها را فعلاً مصرف کنید تا دوباره برایتان بفرستم.»

حسابی رفته بود زیر ذره بین صهیونیست ها. همه حرف ها و کارها و فعالیت هایش را رصد می کردند. فهمیده بودند مانعی است برایشان.

قاچاقچی مواد مخدر است و در کنیا دستگیر شده و چه و چه. بیش از همه جا هم روزنامه‌های کوریره دلا سرا و لاستامپا روی این خبر مانور می‌دادند. روزنامه‌های پدرش! بهانه خوبی افتاده بود توی دستشان. می‌خواستند به خاطر مسلمان بودنش، او را بکوبند. جوری بکوبند که دیر نتواند کمر راست بکند.



به مسافرت علاقه داشت. رفته بود سواحل کشور کنیا. آنجا دو نفر را دیده بود که جلوی همه مردم دارند مواد مخدر می‌کشند و به خودشان آمپول می‌زنند. رفت جلو و بهشان تذکر داد که این کار را نکنند، یا اگر می‌خواهند انجام بدهند لاقل بروند جایی که بچه‌ای یا نوجوانی آن‌ها را نبیند و ازشان چیزی یاد نگیرد. این را به آن‌ها گفت و برگشت محل اقامتش. آنجا که رسید، ساعتی بعد پلیس کنیا آمد. آمد و او را دستگیر کرد. بهش گفت: «تو قاچاقچی مواد مخدر هستی و ۳۰۰ گرم هروئین توی خانه داری!» دستبند زدند روی دستش و بردندش.

خبرش همان روز مثل بمب توی ایتالیا پیچید که ادواردو آنیلی،



پلیس، بی معطلی او را برد دادگاه کنیا. قاضی، مرد مسن و منصفی بود.

به ادواردو گفت: «بر اساس گفته پلیس، تو حامل آن همه مواد مخدر بوده‌ای و آن‌ها را در اقامتگاهت مخفی کرده‌ای.»

ادواردو اول گفت: «اینجا دیگر چه کشوری است؟! من به چند معتاد تذکر می‌دهم که مواد مخدر مصرف نکنند، آن وقت می‌آیند خودم را به جرم حمل مواد دستگیر می‌کنند؟!»

بعد که دید حرف‌هایش اثری ندارد، دیگر ادامه نداد. همان موقع

کسی انگار درونش به او می‌گفت که این جمله را بگوید: «آقای

قاضی، اگر این جور است و من مواد مخدر حمل می‌کنم، بیایید با هم

برویم و محل اسکانم را بگردید.» زبان باز کرد و این جمله را گفت.

قاضی پذیرفت. همه رفتند اقامتگاه ادواردو.

آنجا که رسیدند دیدند دو مأمور امنیتی به صورت مخفی وارد اقامتگاه ادواردو شده‌اند! دیدند آن دو مأمور دارند مواد مخدر را توی اقامتگاه ادواردو جاسازی می‌کنند و برایش صحنه‌سازی می‌کنند! حقیقت روشن شد برای قاضی. دست مأموران امنیتی رو شد. قاضی حکم به بی‌گناهی ادواردو داد. او را رها کردند. ماجرا تمام شد. توی ایتالیا اما، صهیونیست‌ها مثل آتش‌گر گرفته بودند. عصبانی بودند از به سرانجام نرسیدن نقشه‌شان!

نقشه‌ای که از قبل برای ادواردو چیده شده بود و مولای درزش نمی‌رفت!

او کرد.

برایش نوشت: «سعی کن بازیچه دست پول پرستان و دنیاپرستانی
که اطرافت هستند نشوی!»



مدتی رئیس باشگاه یوونتوس بود. پدرش که دید او عقایدش را اول
نمی کند، مسئولیت باشگاه را از او گرفت. چند وقت بعد هم با
برنامه ریزی صهیونیست ها، هیأت مدیره فیات به مدیر عاملی پدرش،
او را از جانشینی فیات کنار گذاشت. صهیونیست ها نمی توانستند
تحمل کنند که آن همه ثروت و مال و منال به دست یک شیعه
بیفتد. یک شیعه ی طرفدار خمینی که می توانست آن ثروت
افسانه ای را در راه اسلام و تشیع مصرف کند. حتی تصور فرضی اش
هم آنان را آزار می داد.

هیأت مدیره فیات به جای ادواردو، «جیووانی اومبرتو» پسر عموی او
را برای جانشینی فیات انتخاب کرد. ادواردو هیچ اعتراضی نکرد. نامه
تبریک هم برای پسر عمویش فرستاد. فقط آخر نامه یک نصیحت به

پول‌ها را هم برای خودم نمی‌خواهم. آن‌ها را می‌خواهم برای ترویج
اسلام و شیعه.»

و این همان چیزی بود که صهیونیست‌ها آن را می‌دانستند و
نمی‌خواستند ادوار دو به آن برسند.



پدرش به او گفته بود: «بی‌عرضه و بی‌لیاقت. باشگاه یوونتوس و
جانشینی فیات را که از دست دادی. مطمئن باش اگر دست از
اعتقادات بر نداری، تو را از حق ارث هم محروم می‌کنم. نمی‌گذارم
یک دلار از آن همه ثروت به تو برسد.» می‌دانست پدرش با او شوخی
ندارد. می‌دانست واقعاً او را از ارث محروم می‌کند. نترسیده بود.
نلرزیده بود. پاپس نکشیده بود.

با اینکه او را از جانشینی فیات و بقیه‌مسئولیت‌ها کنار گذاشته بودند
اما می‌گفت: «از حق ارثم کوتاه نمی‌آیم. تا آخرش هم پای این ماجرا
ایستاده‌ام.»

بعدها توی جمع دوستان ایرانی‌اش گفته بود: «من ذره‌ای از این

می گفت: «هیچ باکی ندارم. شهادت آرزوی من است.»



خودش انگار چیزهایی را فهمیده بود. بارها گفته بود:
«صهیونیست‌های ایتالیا نمی‌گذارند ارث پدرم به من برسد. آن‌ها
روزی مرا خواهند کشت. یقین دارم. وقتی هم مرا بکشند، خواهند
گفت که او خودکشی کرده است.» این‌ها را می‌گفت و دست بر
نمی‌داشت از شاخ به شاخ شدن با صهیونیست‌ها.

هر جا می‌رفت حرف از اسلام می‌زد و تشیع و امام خمینی. دیگر هیچ
ابایی نداشت از گفتن عقایدش. بی‌هیچ واژه‌ای توی اروپا،
فلسطینیان را مظلوم می‌خواند و اسرائیل را رژیم آدمکش.
بعضی دوستان مسلماتش نصیحتش می‌کردند که مقداری زبان به
کام بگیرد. مقداری از آتشش کمتر کند.
به او می‌گفتند: «با این حرف‌هایت شهادتت را جلو می‌اندازی!»



پدر و مادرش کوتاه‌بیا نبودند. او را توی ویلایشان زندانی کردند.
پسرشان را!

یک نگهبان هم گذاشتند برایش تا از خانه پا بیرون نگذارد و با
مسلمانی ارتباط نگیرد. به نگهبان هم گفتند: «اگر ادواردو اصرار کرد
که از خانه بیرون برود، به هیچ وجه نگذار. او را بزن. آن قدر بزن که
بی حال و بی جان توی خانه بیفتد.»

جیانی آنیلی و همسرش هر کاری از دستشان بر می‌آمد درباره
ادواردو انجام دادند. اذیتش کردند. آزارش دادند. محدودش کردند.
کوچکش کردند. هر کاری که به ذهنشان می‌آمد درباره او انجام
دادند.



پدر و مادرش بیشتر از قبل به او فشار می‌آوردند. به قول خودشان
می‌خواستند ذلّه‌اش کنند.

همه حساب‌های بانکی‌اش را بستند و همه پول‌هایش را هم از او
گرفتند. کاری کردند که آهی در بساط نداشته باشد. آن قدر توی
تنگنا قرارش دادند که اگر ادواردو می‌خواست جایی برود، پول
ناکسی نداشت.

کسی اگر این را می‌شنید باور نمی‌کرد. وارث آن همه کارخانه‌های
ماشین‌سازی بزرگ دنیا و نداشتن پول کرایه یک تاکسی!



شب‌ها توی اتاقش می‌نشست و با نور شمع قرآن می‌خواند.
نمی‌توانست چراغ روشن کند. اگر می‌زد نگهبان می‌فهمید، بعد هم
که خانواده‌اش می‌فهمیدند.
محدودتر از همیشه شده بود، اما حس می‌کرد خدا بیشتر از همیشه
به او نزدیک شده. بیشتر از همیشه کنارش است. انگار که لمسش
کند.

و ادوار دو هیچ نمی‌کرد جز سکوت و احترام به آن‌ها. شنیده بود
سفارشات دین اسلام را درباره پدر و مادر.

دانلود کتاب‌های بیشتر

از وبسایت متابوک

MtBook.IR



کادر تیمارستانی که ادواردو را در آن بستری کردند، همه یهودی و صهیونیست بودند. از رئیس و پزشکانش گرفته تا پرستارها و خدمه‌اش. می‌خواستند با دارو و قرص، ذره‌ذره توی مغزش اختلال ایجاد کنند. می‌خواستند راستی راستی او را دیوانه کنند.

چند وقتی توی آن تیمارستان بود. فهمیده بود یهودی‌ها برایش نقشه دارند. باید کاری می‌کرد.

بالاخره یک روز با نقشه‌ای که چیده بود توانست از تیمارستان فرار کند. از آنجا که فرار کرد، معطل نکرد. رفت سراغ دوستان ایرانی‌اش و با کمک آن‌ها دوباره آمد ایران.



پدرش با اینکه قبلاً به او گفته بود که تو را از ارث محروم می‌کنم، اما نمی‌دانست جواب افکار عمومی را چه بدهد. نمی‌دانست چه جور مردم را توجیه کند که نمی‌خواهم ثروتم را به ادواردو بدهم. خیلی فکر کرد و مشورت کرد و با این و آن صحبت کرد. سرانجام به نتیجه رسید.

او را به زور بردند در یک بیمارستان روانی در سوئیس، بستری کردند. بعد هم چو انداختند که ادواردو بیمار روانی و نیمه دیوانه است!!

کسی هم که جنون به سرش خورده باشد نمی‌تواند وارث آن همه ثروت جیبانی آنیلی شود. نقشه حساب شده‌ای بود.

کند. فقط کمی. فقط ذره‌ای!»



دلش شکسته بود. غریب بود. تنها بود. توی ایران، قدیری را
می‌شناخت و حجازی و عبداللّهی و دو سه تایی دیگر.
رفت پیششان. بهشان گفت: «دل شکسته‌ام. مستأصلم. مرا ببرید
مشهد. مرا ببرید پیش آقایم علی بن موسی الرضا (ع). می‌خواهم با او
خلوت کنم و درد و دلم را به او بگویم.» بردندش مشهد.

روبه‌روی گنبد زرد امام رضا (ع) ایستاده بود و اشک تمام صورتش را
فرا گرفته بود. زیر لب با زبان ایتالیایی اش با امام رضا (ع) حرف
می‌زد. حرف می‌زد و اشک امانش نمی‌داد.

یکی از بچه‌ها از او پرسیده بود: «توی حرم به آقا چه می‌گفتی؟
داستی چه دعایی می‌کردی؟» گفته بود: «برای هدایت پدرم دعا
می‌کردم. از امام رضا (ع) خواستم دل پدرم را کمی نسبت به من نرم



خودش و یکی از رفقای مشهدی‌اش رفته بودند پارک کوهستان مشهد. آنجا را که دیده بود به رفیقش گفته بود: «توی اروپا شهری مذهبی بود. خیلی‌ها دوست نداشتند چنین شهری، مذهبی باشد. دلشان می‌خواست از مذهبی بودن بیندازندش. آن قدر دور و اطراف شهر و توی شهر، مراکز تفریحی و سرگرمی ساختند که الان دیگر هیچ کس آن شهر را به عنوان یک شهر مذهبی نمی‌شناسد. شما ایرانی‌ها هم مراقب باشید، مراقب باشید که مشهد را فقط به نام علی بن موسی الرضا (ع) بشناسند!»



نمازهایش توی حرم امام رضا (ع) خیلی طول می‌کشید. بعد از نماز یک گوشه می‌نشست و یک دل سیر دعا می‌خواند، قرآن می‌خواند. مناجات می‌خواند.

از خدا می‌خواست دستش را بگیرد. نگذارد توی گردایی که افتاده است غرق شود. نگذارد ایمانش سست شود.

خیلی به خدا رو زده بود. او را به علی بن موسی الرضا (ع) قسم داده بود.

لوکا آخر سر تصمیمش را گرفت. مسلمان و شیعه شد. حالا دیگر ادواردو یک دوست به تمام معنا پیدا کرده بود.



به جز آن دو دفعه که آمد ایران، یکی دو بار دیگر هم آمد. توی یکی از سفرهایش، رفیقش «لوکا» را هم با خودش آورد؛ پسر سلطان شراب ایتالیا! کسی که پدرش بزرگ‌ترین کارخانه شراب را توی ایتالیا داشت. دو تایی رفتند هتل آزادی. آنجا ادواردو قرار ملاقات داشت با قدیری ایبانه.

وقتی قدیری آمد، ادواردو به او گفت: «این لوکا، رفیق من است. خیلی وقت است دارم سرش کار می‌کنم که به اسلام ایمان بیاورد. تا حد زیادی جذب اسلام شده، اما شما با او کامل‌تر صحبت کنید تا ایمان بیاورد.»

قدیری نشست و با لوکا حرف زد. خیلی حرف زد. برایش تمام جوانب دین اسلام را گفت. شبهه‌هایی را هم که داشت جواب داد.

را پذیرفتند. آن‌ها با چشمان بسته مسلمان نشدند.» رو کرد سمتم.
گفت: «من هم با چشم بسته اسلام را نپذیرفتم. حقانیت را درش
دیدم که ایمان آوردم.»



یک بار که آمد ایران، چند وقتی خانه ما بود. برده بودمش پیش
خودم. خیلی ساده و بی تکلف بود. خیلی خودمانی بود. اصلاً عین
خودمان بود. روی زمین می نشست و نان تافتون ترید می کرد و
می ریخت توی آبگوشت و هم می زد و می خورد. موقع خواب هم
روی تختخواب نمی خوابید. یک پتو برای زیرانداز روی زمین پهن
می کرد و یک پتو را هم روی خودش می گرفت. انگار نه انگار که یک
آنیلی بود.

چند بار او را بردم شاه عبدالعظیم و امامزاده صالح. قم و جمکران و
کاشان هم بردمش. با هم شیراز و تخت جمشید هم رفتیم. تخت
جمشید که رفتیم آثار باستانی آنجا را نشانش دادم و گفتم: «ملت
ایران با این تمدن کهن، عقایدی که داشتند را کنار گذاشتند و اسلام



از ایران که برگشت ایتالیا، پدر و مادرش از آن چیزی که قبلاً بودند، بدتر شدند. دیگر ادواردو را مثل یک بیگانه نگاه می کردند. بیگانه‌ای که پا توی خانه‌شان گذاشته. دوباره همه چیز شروع شد. سختگیری‌ها، محدودیت‌ها، زندانی‌ها، آزار و اذیت‌ها، تهمت‌ها و تخریب‌ها. هر روز روزنامه‌های جیانی آنیلی و بقیه روزنامه‌های ایتالیا تیر می زدند که: «ادواردو بیمار روانی است. دیوانه است. معتاد است. مریض است. گوشه گیر است. افسرده است.»
و او باید هیچ نمی گفت و همه این‌ها را تحمل می کرد.



توی خانه‌مان هر وقت تلویزیون سخنرانی امام را می گذاشت با همه حواسش گوش می کرد. هر جایی را هم نمی فهمید می رفت سراغ لغت‌نامه و از روی آن، حرف‌های امام را می فهمید. می رفتم توی نخس. درس می گرفتم از او.

او را پیش آیت‌الله شاه‌آبادی و آیت‌الله مجتهدی تهرانی و آیت‌الله اردبیلی هم بردم. آیت‌الله شاه‌آبادی خیلی او را دوست داشت. یک بار صبح که رفته بودیم خانه‌شان، صبحانه مفصلی ترتیب داد. صبحانه‌ی توپ و عالی. گفت: «امروز ادواردو مهمان من است.»



اواسط دهه هفتاد بود. از ایران رفته بودم ایتالیا پیش بچه‌های مسلمان و شیعه آنجا. بعضی هاشان هم ایرانی بودند. دیدارم که با آن‌ها تمام شد به من گفتند: «بیا برویم و یک مسلمان دیگر را هم ببین.» گفتم: «باشه.» قرار گذاشتند توی یک رستوران. آنجا که رفتیم جوان چهل ساله‌ای آمد پیشمان. گفتند: «این ادواردو است. پسر سناتور جیانی آنیلی، مالک شرکت فیات و رئیس باشگاه یوونتوس.» نگاه به تیپ و قیافه‌اش کردم. خیلی ساده بود و بی‌شيله پيله. گفتم: «این پسر سناتور آنیلیه؟ اینکه مثل خودمونه. اصلاً ساده‌تر از خودمونه!»

توی رستوران نشست مقابلم. شروع کرد با من حرف زدن. به من می‌گفت: «شیعه تک است. دومی ندارد. چیزی را دارد که هیچ دینی توی دنیا ندارد. شیعه ولایت اهل بیت: را دارد. ولایت علی بن ابیطالب (ع) و حسین بن علی (ع) را دارد. ولایت امام زمان (عج) را



از وقتی که از ایران برگشته بود ایتالیا، علاقه به تفسیر قرآن و علوم قرآن بدجور افتاده بود در جانش. احساس می‌کرد تشنه‌تر از همیشه شده.

رفت به دنبال یادگیری زبان عربی. می‌گفت: «آن جور قرآن را بهتر و بیشتر می‌فهمم. ترجمه قرآن، هیچ وقت خود قرآن نمی‌شود.» کم‌کم یاد نگرفت. آن اواخر تا حدودی عربی هم می‌توانست حرف بزند.

دانلود کتاب‌های بیشتر

از وبسایت متابوک

MtBook.IR

دارد.»

بهم می گفت: «دنیا تشنه فرهنگ علی بن ابیطالب (ع) و فرزندانش است. مشکل از ماست. اگر ما بتوانیم شیعه را خوب به دنیا معرفی کنیم همه شیعه می شوند.»



به من می گفت: «از شیعیان افغانستان چه خبر؟ چه شرایطی دارند؟ در چه وضعیتی به سر می برند؟ چطور می توانم به آن ها کمک کنم؟ شیعیان آذربایجان چه؟ آن ها چه می کنند؟ شیعیان فلان کشور و بهمان کشور چطور؟ شرایط آن ها چگونه است؟» نگران همه شان بود.



مهدی باکری را خیلی دوست داشت. خرابش بود. از آن جمله‌اش که گفته بود: «دلم می‌خواهد مفقودالاثر شوم تا جنازه‌ام حتی یک متر از زمین خدا را اشغال نکنند»، خیلی خوشش می‌آمد. بهم می‌گفت: «مهدی باکری باید خیلی شلاق عرفان را خورده باشد که چنین جمله‌ای را گفته باشد.»



شروع کردم به حرف زدن با او. برایش از هشت سال جنگمان با عراق گفتم. از اینکه توی جنگ همه نوع شهیدی داشتیم. از شهیدی گفتم که گردن کلفت بود و گنده‌لات محله‌شان، اما توبه کرد و بعد هم به شهادت رسید.

از شهیدی گفتم که خانواده‌شان خیلی ثروتمند بودند و اهل خدا و پیامبر نبودند.

اما پسرشان قید دنیا و همه ثروت‌های پدرش را زد و رفت و به شهادت رسید. این مورد آخر را که گفتم چشم دوخته بود به من و شدید رفته بود توی فکر.



در بین حرف‌هایش لبخندی به من زد و گفت: «آقای برجی، این دو ساعتی که من پیش شما آمده‌ام، از نگهبانانی که پدرم برایم گذاشته‌اند فرار کرده‌ام.»

فهمیدم خانواده‌اش بدجور محدودش کرده‌اند. به او گفتم: «باز هم می‌شود شما را ببینم؟» لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «شاید تا آن روز من نیاشم. شاید تا آن روز من را از سر راه برداشته باشند.»

موقع خداحافظی بود. بلند شدیم و دست دادیم. به دلم افتاده بود که او رفتنی است و این آخرین دیدارمان است. به بچه‌هایی که پیشم بودند گفتم: «بچه‌ها این دارد نوربالا می‌زند.» بچه‌ها سر تکان دادند. حرفم را شنید. رو کرد به من و گفت: «ببخشید متوجه منظورتان



نمی‌دانم سر چه چیزی بود اما بین حرف‌هایش رو کرد به من و گفت: «تعجب می‌کنم که توی ایران آیت‌الله خامنه‌ای به بعضی مسائل اشاره می‌کند، اما خیلی‌ها انگار حرفش را نمی‌گیرند. هیچ توجهی به سخنانش نمی‌کنند و کار خودشان را انجام می‌دهند.» آن موقع دقیق نمی‌دانستم منظورش کیست. الان خوب می‌توانم حدس بزنم.



نشدم.» گفتم: «توی جبهه به بچه‌هایی که می‌خواستند شهید شوند می‌گفتیم این دارد نوربالا می‌زند.» نگاهمان کرد و گفت: «پس شاید من هم در آینده نور بالا بزنم!» لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: «نه. من اصلاً نوری ندارم که بخواید بالا بزنند یا پایین.»

مطالعات دینی و اسلامی‌اش هر روز نسبت به قبل بیشتر و بیشتر می‌شد. سرش همیشه توی کتاب بود. سیر نمی‌شد از خواندن. حس می‌کرد توی اقیانوسی است که پایانی ندارد. به دوستانش گفته بود:

«دیگر تصمیم را گرفته‌ام. ماندن توی ایتالیا فایده ندارد. می‌خواهم بروم قم و آنجا ساکن شوم. می‌خواهم بروم در حوزه. می‌خواهم بروم طلبه شوم.» کسی باور نمی‌کرد ادواردو از کجا رسیده باشد به کجا.



مأموران مخفی صهیونیست کارشان را دقیق انجام داده بودند. شب قبلش ادواردو را با ماشینش ربوده بودند، شبانه او را کشته بودند و جسدش را پایین پل گذاشته بودند. ماشین ادواردو را هم همان جا بالای پل پارک کرده بودند.

نیروهای پلیس به سرعت در محل حادثه حاضر شدند. نگاه کردند به جسد. او را نشناختند.

جیب‌هایش را گشتند. کارت شناسایی‌اش را پیدا کردند. نگاه کردند به کارت. داشتند شاخ در می‌آوردند. باورشان نمی‌شد. با خودشان گفتند: «فرزند جیانی آنیلی، غرق در خون اینجا چه می‌کند؟!»



پنج‌شنبه ۱۵ نوامبر ۲۰۰۰، مصادف با ۲۵ آبان ۱۳۷۹.

معاون شبکه حمل و نقل بزرگراه «تورین - ساوونا»، مثل هر صبح مشغول گشت‌زنی‌اش توی جاده بود. به پل بزرگ «رومانو» که رسید، دید ماشینی خاکستری که چراغ راهنمایش روشن است، کنار جاده پارک شده و کسی هم توی آن نیست. مشکوک شد.

از اتومبیلش پیاده شد و رفت طرف آن ماشین. این طرف و آن طرف را نگاه کرد. کسی را ندید. شگش بیشتر شد.

خودش را به کنار نرده‌های پل رساند. از آنجا پایین را نگاه کرد. جسدی بی‌جان و خونین به چشمش خورد.



گفته بودیم ادواردو بیمار است. گفته بودیم معتاد و افسرده است. گفته بودیم اختلالات روانی دارد. گفته بودیم مشکل جنون دارد. اصلاً گفته بودیم دیوانه است.

روزنامه‌های حیاتی آنیلی و بقیه روزنامه‌های ایتالیا دوباره تیرهایشان را شروع کرده بودند. تلویزیون و رادیو و سایت‌های اینترنتی هم همین طور.

در همه این‌ها، فقط سایت «انجمن اسلامی فارغ‌التحصیلان ایتالیا» جرأت کرد بگوید: «ادواردو خودکشی نکرده، بلکه سرویس‌های صهیونیستی او را ربوده‌اند و سپس کشته‌اند.»



پلیس ایتالیا درباره هر شهروند ایتالیایی که مرگش مشکوک بود، تحقیقات می‌کرد. تحقیقات گسترده و آنجانی. آن شهروند هم هر کس که می‌خواست، باشد. و لو دیوانه‌ای که در دور افتاده‌ترین روستاهای ایتالیا باشد. جنازه خونین ادواردو که پایین پل رومانو پیدا شد، پلیس ایتالیا هیچ نکرد. هیچ! فردایش هم آمد و گفت: «چون در این یک روز قاتلی را شناسایی نکرده‌ایم، پس ادواردو خودکشی کرده است!»

دادستان ویژه ایتالیا هم همین طور. هنوز از حادثه بیست و چهار ساعت بیشتر نگذشته بود. تازه اول کارش و اول تحقیقاتش بود. آمد و مصاحبه کرد و گفت: «در این یک روز خبری از قاتل نبوده. و وقتی این جور باشد یعنی چه؟ یعنی که ادواردو خودکشی کرده. تمام!» پرونده ادواردو را بستند. همان شد که ادواردو پیش‌بینی کرده بود.



دکتر «مارکو باوا» از رفقای ادواردو، نامه نوشته بود به شورای عالی قضایی ایتالیا. گفته بود: «توی ایتالیا وقتی یک سگ یا گربه یا هر حیوان دیگری می میرد، او را کالبدشکافی می کنند. اما تنها پسر معروف ترین و ثروتمندترین خانواده ایتالیا می میرد و بدون هیچ کالبدشکافی او را دفن می کنید و بعد هم می گویند او خودکشی کرده است.

اگر راست می گویند بگذارید من و پزشکان دیگر ادواردو را کالبدشکافی کنیم تا معلوم شود حقیقت چه بوده!»



جنازه ادواردو را توی کلیسای در دهکده «ویلار پروسا» که مقبره خانوادگی آنیلی ها بود، دفن کردند. بی سرو صدا و بدون حضور هیچ خبرنگار یا گزارشگری!

او را به رسم و آیین مسیحی ها دفن کردند. او را نه غسل دادند و نه کفن کردند و نه تلقین دادند و نه رو به قبله گذاشتند و نه بر رویش نماز میت خواندند.



ادواردو که به شهادت رسید، دوستان ایرانی اش، در ایران برایش مجلس ختم گرفتند. بعضی نشریات ایرانی هم خبر شهادت او را منتشر کردند.

بعضی از روزنامه‌ها اما هیچ کاری نکردند. حتی حاضر نشدند اعلامیهٔ چهلم ادواردو را هم در روزنامه‌شان بزنند. همان روزنامه‌هایی که توی ایران می‌گفتند: «دانستن حق مردم است!»



به امام زمان (عج) علاقه زیادی داشت. فخرالدین حجازی توی یکی از ملاقات‌هایش اسم او را گذاشت «مهدی آنیلی».

ادواردو گفت: «به‌به. چه اسمی زیباتر از مهدی؟ اسم مولای غریب و غائبمان. خیلی بهتر از اسم ادواردو است. اصلاً از این به بعد من ادواردو نیستم. من مهدی هستم.»

آن اواخر یک رساله هم نوشت با موضوع «منجی موعود از نگاه ادیان.»

روز شهادتش هم ایام ولادت امام زمان (عج) بود.



بعد از کلی دنگ و فنگ و بدبختی که مستند ادواردو ساخته شد و از تلویزیون ایران آماده پخش شد، سرویس های صهیونیستی تماس گرفتند با (زنده یاد) حبیب الله کاسه ساز، تهیه کننده مستند. گفتند: «هموزنت را طلا می دهیم، فقط از پخش فیلم منصرف شو و اصل نوار ویدیویی را به ما بده.» کاسه ساز گفته بود: «کور خوانده اید. آزادگان ایران و جهان، تشنه راه و روش ادواردو هستند.»



یک سال پس از شهادت ادواردو یک گروه مستندساز از ایران رفت ایتالیا برای تحقیق درباره زندگی ادواردو. می خواست مستند زندگی اش را بسازد. سفارت ایران توی ایتالیا که قضیه را فهمید مخالفت کرد. گفت: «این کار را نکنید. این، مخالف با ایده ی گفت و گوی تمدن های آقای فلانی است!». این جور روابط دیپلماتیک ما با ایتالیا به هم می خورد.»

گروه مستندساز به ایتالیا رفت. هیچ یک از دوستان ادواردو پای مصاحبه نیامدند. همه می ترسیدند بعداً مسئله ای برایشان پیش بیاید. فقط یکی دو نفر آمدند پای مصاحبه.

آخر سر هم پلیس ایتالیا ماجرا را فهمید. رفت و سازندگان مستند را به عنوان تروریست دستگیر کرد و بعد از چند روز از ایتالیا اخراج کرد. انگار می خواست هیچ نام و نشانی از ادواردو باقی نماند.

سخن آخر

خاطرات کوتاه شهید ادواردو آنیلی از منظر تان گذشت. نمی دانم چه حسی دارید. اما این ها فقط خاطرات چند نفر از آن شهید پاک و عزیز است.

قریب به نود درصد از کسانی که ادواردو را در ایتالیا و در جهان می شناسند حاضر نیستند کوچک ترین صحبتی هم درباره او بکنند؛ چون از سرویس های مخوف صهیونیستی در هراسند! و این نیز خود یکی دیگر از مظلومیت های این شهید است. حال که کتاب به پایان رسیده، مطمئنم سؤالی ذهن شما را درگیر کرده. آن هم اینکه سرنوشت آن همه سرمایه و ثروت خاندان آنیلی چه شد؟!

جالب است. فیات پس از کنار گذاشتن ادواردو از جانشینی فیات، پسر عموی او، «جیووانی اومبرتو» را به جانشینی فیات مشخص کرد، اما با توطئه و دسیسه صهیونیست ها، پس از چند سال جیووانی اومبرتو بر اثر سرطان مشکوک و ناشناخته ای از دنیا رفت!

پس از او، فیات خواهرزاده ۲۰ ساله (!) ادواردو، «جان الکان» را که یک یهودی زاده بود به جانشینی فیات مشخص کرد! پس از فوت پدر ادواردو، همه ثروت افسانه ای خاندان آنیلی به جان الکان یهودی رسید و پس از او نیز یقیناً در دست یهودیان و صهیونیست ها

باقی خواهند ماند! و این همان نقشه و دسیسه ای است که یهودیان صهیونیست سال های سال، برای آن نقشه کشیده بودند! شاید ضدّ حال بخورید و ناراحتی و تأسف، تمام وجودتان را فرا گیرد. اما غمی نیست. «إِنَّمَا هَذِهِ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا مَتَاعٌ وَإِنَّ الْآخِرَةَ دَارُ الْقَرَارِ - این دنیا، متاع زودگذری است اما آخرت، زندگی و سرای همیشگی است.» و یقیناً در آن روز که همه آنیلی ها و یهودیان و تمام خلایق محشور می شوند، خواهند دید که ادواردو آنیلی یکی از ثروتمندان آخرت است. آن روز او در زیر بیرق رسول الله (ص) و مولایش صاحب الزمان (عج) نشسته است.



سخن ناشر

حالا سال‌ها از شهادت این مرد گذشته. این مسلمان واقعی. این جوانی که به خاطر خدا از تمام لذات دنیا گذشت. هرچند خانواده اش تلاش کردند که یاد او را از بین ببرند اما چندین کتاب و مستند برایش ساخته و توزیع شد.

یاد او در دل‌های محبین و شیعیان زنده خواهد بود. در راهپیمایی اربعین، که بزرگترین حرکت جمعی شیعیان است، بارها افرادی را دیدیم که به نیابت از مهدی آنیلی به سوی کربلا قدم بر می‌داشتند. حقیقت را شاید بتوان برای مدتی کتمان کرد، اما روزی خواهد آمد که برملا خواهد شد.

ادواردو عاشق امام عصر (عج) بود. یقین داریم روزی خواهد آمد که همراه با کاروان شهدا، در رکاب موعود حقیقی حاضر خواهد شد و در راه تحقق وعده عدالت الهی مبارزه خواهد کرد.

دانلود کتاب‌های بیشتر

از وبسایت متابوک

MtBook.IR